

فصل ۶

جنگل قدیمی

فرودو ناگهان بیدار شد. اتاق هنوز تاریک بود. مری آنجا با شمعی در یک دست ایستاده بود و با دست دیگر به در ضربه می زد. فرودو که هنوز لرزان و متحیر بود، گفت: «بسیار خوب! چه شده؟»

مری فریاد زد: «چه شده! وقت بیدار شدن است. ساعت چهار و نیم است و هوا خیلی مه آلود است. زود باش! سام تا حالا صبحانه را آماده کرده. حتی پی پین هم بیدار شده. من دارم می روم اسبچه ها را زین کنم و یکی را هم بیاورم که بار و بندیل مان را حمل کند. آن فتی تنبل را بیدار کنید! لاقل باید بیدار شود و ببیند که داریم می رویم.»

به زودی پس از ساعت شش، آماده بودند که راه بیافتند. فتی بولگر هنوز داشت دهن دره می کرد. پاورچین پاورچین آهسته از خانه بیرون زدند. مری پیشاپیش بقیه راه افتاد و اسبچه ای را که بارها را می کشید، هدایت کرد و راهی را که از میان بیشه پشت خانه می گذشت در پیش گرفت و سپس از میان چند مزرعه میان بر زد. برگ های درختان براق و همه شاخه ها خیس آب بودند؛ علف ها از شبمی سرد رنگشان به خاکستری گراییده بود. همه چیز ساکن بود و صداهای دوردست، نزدیک و واضح به نظر می رسید: صدای همهمه مرغ و خروس ها در یک حیاط، صدای بسته شدن در یک خانه در آن دورها.

در اصطبلشان اسبچه ها را پیدا کردند؛ حیوانات خوش بنیه کوچک، از نوعی که هایت ها دوستشان می دارند، نه چندان تندرو، اما مناسب برای روزهای طولانی کار. سوار شدند و به زودی در مه به راه افتادند، مهی که انگار با اکراه در برابرشان باز و خصمانه در پشت سرشان بسته می شد. پس از آن که حدود یک ساعت سواره، آهسته و بدون صحبت پیش رفتند، حصار ناگهان با هیبت در برابرشان نمودار شد. بلند بود و بر روی آن تار عنکبوت های نقره ای رنگ تنیده شده بود.

فرده گار پرسید: «چطور می خواهید از وسط این رد بشوید؟»

مری گفت: «دنبالم بیا! آن وقت می بینی.» به چپ پیچید و در طول حصار راه افتاد و به زودی به نقطه ای رسیدند که حصار به داخل انحنا برمی داشت و از حاشیه یک حفره ادامه پیدا می کرد. در فاصله نزدیکی از حصار نقبی زده بودند که با شیبی آرام به زیر زمین می رفت. در هر دو سو دیوارهایی از آجر داشت که کم ارتفاع می گرفت تا این که سقفش پوشیده شود و به شکل تونلی در آید که عمیقاً در زیر حصار فرو می رفت و از حفره ای در آن سو بیرون می آمد.

در اینجا فتی بولگر ایستاد. گفت: «بدرود فرودو! ای کاش به جنگل نمی رفتی. فقط امیدوارم قبل از تمام شدن روز لازم نباشد که نجات بدهند. بخت با تو یار باشد: امروز و هر روز!»

فرودو گفت: «اگر چیزهای بدتر از جنگل قدیمی جلوی رویم نباشد، بخت با من یار است. به گندالف بگو با شتاب بیاید طرف جاده شرق: ما به زودی خودمان را می رسانیم به آن و با سرعت هر چه تمام جلو می رویم.» فریاد زدند: «بدرود!» و به سمت سرایشی راندند و در تونل از دید فرده گار ناپدید شدند.

آنجا تاریک و مرطوب بود و انتهای آن با دروازه ای که میله های کلفت آهنین داشت مسدود شده بود. مری پیاده شد و قفل دروازه را باز کرد و وقتی همه از میان آن گذشتند، فشارش داد تا دوباره بسته شود. دروازه با صدای دنگ بسته شد و قفل آن کلیک صدا داد. صدا تهدید آمیز بود.

مری گفت: «شما اینجا شایر را ترک کردید و حالا بیرون از آن، در حاشیه جنگل قدیمی قرار دارید.»

پی پین پرسید: «داستان هایی که درباره آن می گویند حقیقت دارد؟»

مری پاسخ داد: «نمی دانم منظورت کدام داستان است. اگر منظورت همان داستان های لولوخورخوره قدیمی است که لله های فنی درباره اجنه و گرگ ها و چیزهایی مثل این برای او تعریف کرده اند، باید بگویم نه. به هر حال من خودم آنها را باور نمی کنم. اما جنگل جای عجیبی است. همه چیز داخل آن خیلی پر جنب و جوش است، و به طور کلی برخلاف شایر همه از آنچه اتفاق می افتد، باخبر می شوند. و درخت ها غریبه ها را دوست ندارند. آنها آدم را می پایند. و معمولاً تا وقتی نور روز هست به همین پاییدن راضی هستند و کار زیادی نمی کنند. بعضی وقت ها آنهایی که رفتارشان خصمانه تر است ممکن است شاخه ای جلوی پایت بیاندازند یا ریشه هاشان را از زمین بدهند بیرون، یا با شاخه های بلندشان به تو چنگ بیاندازند. اما شب که بشود اوضاع نگران کننده می شود، حداقل این طور به من گفته اند. من فقط یکی دوبار بعد از تاریکی اینجا بوده ام، و آن هم نزدیک حصار. فکر می کردم همه درخت ها با هم نجوا می کنند و با یک زبان غیر قابل فهم خبرها و نقشه هاشان را با هم رد و بدل می کنند؛ و شاخه ها بدون آن که باد بوزد به نوسان در می آیند و به این طرف و آن طرف می خزند. می گویند که درخت ها عملاً حرکت می

کنند و غریبه ها را محاصره می کنند و دست و پایشان را می گیرند. راستش را بخواهید، مدت ها پیش به حصار حمله کردند: آمدند و خودشان را نزدیک آن کاشتند و سنگینی شان را انداختند روی آن. ولی هایت ها آمدند و صدها درخت را قطع کردند و یک درخت سوزان بزرگ توی جنگل راه انداختند و زمین ها را در یک باریکه طولانی در شرق حصار سوزاندند. از آن به بعد درخت ها دست از حمله برداشتند، اما خیلی سرسنگین شدند. هنوز هم یک فضای بزرگ بی درخت، نه خیلی دور آن داخل هست که درخت سوزان را آنجا راه انداخته بودند.»

پی پین پرسید: «فقط درخت ها هستند که خطرناک اند؟»

مری گفت: «چیزهای عجیب و غریب زیادی توی دل جنگل و حاشیه آن طرفش زندگی می کنند، دست کم به من این طور گفته اند؛ اما من هیچ کدامشان را ندیده ام. اما کسی یا چیزی هست که آنجا برای خودش راه درست می کند. هر کسی که داخل جنگل آمده، مسیرهای بی درخت را آنجا دیده؛ اما ظاهراً گاه به گاه مسیرها به طرز عجیبی جا به جا می شوند و تغییر می کنند. نه خیلی دور از تونل، یک راه کاملاً پهن هست، یا خیلی وقت پیش بود که به محوطه درخت سوزان می رسید و بعد از آنجا، کم و بیش در همان مسیر ما به طرف مشرق با کمی تمایل به سمت شمال ادامه پیدا می کرد. این همان مسیری است که سعی می کنم پیدایش کنم.»

هایت ها اکنون دروازه تونل را ترک گفتند و سواره، از آن سوی حفره پهن بیرون آمدند. در آن طرف باریکه راهی بی رمق بود که کمابیش یک صد یارد جلوتر از حصار به کف جنگل ختم می شد؛ اما خیلی زود به محض آن که زیر درختان رسیدند، کوره راه محو گردید. وقتی به پشت سر

نگاه کردند، خط تیره حصار را از میان شاخ و برگ درختان می توانستند ببینند که به همین زودی بر گرداگردشان انبوه شده بود. وقتی پیش رو را نگاه می کردند فقط تنه درختان را در اندازه ها و شکل های بی شمار می دیدند: راست، انحنادار، پیچ خورده، خمیده، کلفت یا کشیده، صاف یا گره دار و پر شاخه؛ و همه شاخه ها با پوششی از خزه و گیاهان لزج و کرک دار، سبز و خاکستری می نمودند.

مری در آن میان تنها کسی بود که سر حال به نظر می رسید، فرود رو به او کرد و گفت: «بهبتر است جلو بیافتی و راه را پیدا کنی. مواظب باش همدیگر را گم نکنیم و یا فراموش نکنیم که حصار کدام طرف قرار دارد!»

راهی را در میان درختان برگزیدند و اسبچه های آنان در حالی که به دقت از ریشه های در هم تنیده و پیچ خورده اجتناب می کردند، لک و لک کنان پیش رفتند. از بوته هلای به هم تنیده زیر درختان خبری نبود. زمین پیوسته ارتفاع می گرفت و هر چه پیش تر می رفتند درختان بلندتر و تیره تر و انبوه تر می شدند. هیچ صدایی نبود، جز صدای چکیدن گاه به گاه شبنم از میان برگ های بی حرکت و آرام. تا کنون خبری از نجوا یا حرکت شاخه ها نبود؛ اما همگی این احساس ناخوشایند را داشتند که تحت نظر هستند و تنفر و یا حتی دشمنی هر دم افزون تر می شود. این احساس لحظه به لحظه بیشتر شد، تا آن که متوجه شدند دائم بالای سر خود را نگاه می کنند و یا برمی گردند و از روی شانه به پشت سر می نگرند، گویی هر لحظه در انتظار ضربه ای ناگهانی بودند.

هنوز هیچ نشانی از راه نبود و چنین می نمود که درختان پیوسه راهشان را سد می کنند. پی پین ناگهان احساس کرد که دیگر نمی تواند بیش از این تحمل کند و بدون هشدار قبلی فریاد سر داد.

«اهوی! اهوی! قصد ندارم کاری بکنم. فقط بگذارید رد شوم، باشد!»

دیگران بهت زده ایستادند: اما فریاد تو گویی در پرده ای ضخیم خفه شد. هیچ پژواک یا پاسخی نبود، هر چند که پیشه، ظاهراً انبوه تر و هشیارتر از پیش می نمود.

مری گفت: «اگر جای تو بودم، فریاد نمی زدم. ضررش بیشتر از حسن آن است.»

فرود کم کم داشت نگران می شد که آیا می توان راهی در میان جنگل پیدا کرد و آیا کار درستی بوده است که دیگران را وادار کرده پا به این بیشه نفرت انگیز بگذارند. مری داشت این طرف و آن طرف را نگاه می کرد و از هم اکنون به نظر می رسید که مطمئن نیست باید به کدام سو رفت. پی پین متوجه این موضوع شد. گفت: «زیاد طول نمی کشد که ما را گم می کنی.» ولی درست در آن لحظه مری از سر آسودگی سوتی کشید و به جلو اشاره کرد.

گفت: «خوب، خوب! این درخت ها جا به جا می شوند. محوطه درخت سوزان جلوی روی ماست (یا امیدوارم باشد)، اما جاده ای که به آن می رسید ظاهراً سر جای خودش نیست!»

وقتی پیش تر رفتند، روشنایی آشکارتر شد. ناگهان از میان درختان بیرون آمدند و خود را در فضای گرد گسترده ای یافتند. در کمال تعجب دیدند که آسمان بالای سرشان آبی و بی ابر است، چون زیر سقف جنگل قادر به دیدن طلوع صبح و برخاستن مه نبودند. هر چند خورشید چندان بالا نیامده بود که در فضای باز بدرخشد. اما روشنایی آن بر نوک درختان افتاده بود. برگ ها در

حاشیه محوطه، همه انبوه تر و سبزتر بودند و آنجا را با دیواری استوار محصور کرده بودند. هیچ درختی آنجا نرسیده بود، تنها علف‌هایی زمخت و تعدادی گیاه بلند: شوکران‌های پرسیاقه و پژمرده و جعفری‌های جنگلی، و بوته‌هایی که در میان خاکسترهای نرم بذر افشانی کرده بودند، و گزنه‌ها و کنگرهای پرپشت. مکانی اندوه‌بار: اما از پس آن جنگل تنگ و درهم فشرده، باغچه‌ای زیبا و خوشایند می‌نمود.

هاییت‌ها جرأت خود را بازیافتند و امیدوارانه به آفتابی که آن بالا، در آسمان گسترده می‌شد، نگاه کردند. در گوشه آن طرف محوطه، رخنه‌ای در میان درختان، و راهی صاف در آن سوی آن وجود داشت. می‌توانستند ببینند که جاده در میان بیشه فرو می‌رود و در بعضی جاها پهن و روی آن باز است، اما جا به جا درختان به داخل جاده نفوذ کرده و با شاخه‌های تیره خود روی آن سایه انداخته بودند. در طول این جاده پیش راندند. هنوز با شیب ملایمی ارتفاع می‌گرفتند، اما اکنون سریع‌تر و با جرأت بیشتری پیش می‌رفتند؛ زیرا به نظرشان می‌رسید که دل جنگل به رحم آمده است و عاقبت بی‌قید، بند می‌خواهد به آنان اجازه‌ی گذشتن بدهد.

اما پس از مدتی هوا کم‌کم گرم و دم‌کرده شد. درختان از هر دو سو نزدیک‌تر شدند و آنان دیگر نتوانستند جلوی روی خود را تا دورها ببینند. اکنون دوباره بیش از پیش خصومت بیشه را که بر آنان فشار می‌آورد، احساس کردند. چنان سکوتی بود که صدای ضربه سم اسبچه‌هاشان و خش‌خش آن روی برگ‌های خشک و سکندری‌های گاه و بیگاهشان روی ریشه‌های پنهان، بسیار گوشخراش می‌نمود، فرود و کوشید برای دل و جرأت دادن به آنان ترانه‌ای بخواند، اما صدایش تا حد یک نجوا پایین آمد.

آی! آواره های سرزمین پر سایه

غمین مباشید! گرچه ایستاده اند چون سایه

تمام بیشه ها آنجا سرانجام تمام می شود

خورشید در آسمان باز پدیدار می شود:

خورشید غروب می کند، خورشید طلوع می کند،

یا که در پایان روز، روزی از نو آغاز می کند.

خواه در شرق، یا که در غرب بیشه تحلیل می رود...

فرودو به محض آن که گفت تحلیل می رود، صدایش در سکوت رنگ می باخت. هوا سنگین به نظر می رسید و سخن گفتن را سخت فرساینده می کرد. درست پشت سرشان شاخه ای بزرگ از درختی قدیمی که بر فراز جاده معلق بود، کنده شد و گرومب توی جاده افتاد. به نظر می رسید که درختان مقابلشان هم می آیند.

مری گفت: «مثل این که چیزها را درباره تمام شدن و تحلیل رفتن دوست ندارند. در حال حاضر دیگر ترانه نمی خوانم. بگذار تا برسیم به حاشیه جنگل، آن وقت برمی گردیم و برایشان یک آواز دسته جمعی پرشور می خوانیم!»

با نشاط حرف می زد و حتی اگر به شدت دلواپس بود، آن را نشان نمی داد. دیگران پاسخی ندادند. افسرده حال بودند. سنگینی ملال آوری به طور پیوسته در دل فرودو جا خوش می کرد و او اکنون با هر گامی که به جلو بر می داشت پشیمان بود از این به فکر افتاده است تا تهدید درختان را به چالش بخواند. در واقع داشت به این نتیجه می رسید که بایستد و پیشنهاد کند که برگردند (اگر چنین کاری هنوز ممکن باشد)، که اوضاع تغییر کرد. جاده دست از ارتفاع گرفتن برداشت و برای مدتی نسبتاً مسطح شد. درختان تیره کنار کشیدند و آنان توانستند جاده را ببینند که تقریباً به صورتی مستقیم پیش می رفت. پیش روی آنان، اما در فاصله ای نسبتاً دور، نوک تپه ای سبز، بی درخت، همچون کله ای تاس از میان حصار بیشه بیرون زده بود. چنین مب نمود که جاده مستقیم به سوی آن می رود.

دوباره به پیش شتافتند و این فکر خوشحالشان می کرد که دمی به بالای بام جنگل صعود کنند. جاده در سرایشی افتاد و بعد دوباره شروع به بالا رفتن کرد و سرانجام آنان را به پای دامنه پرشیب تپه رساند. در آنجا جاده از درختان فاصله گرفت و وارد چمن زاری شد. بیشه، تپه را همچون موهایی پرپشت در بر گرفته بود که ناگهان بر گرد فرق سری تراشیده به پایان می رسد. هابیت ها اسبچه هاشان را به بالا راهنمایی کردند و راه پر پیچ و خمی را در پیش گرفتند تا آن که سرانجام به قله رسیدند. آنجا ایستادند و به دور و اطراف خود خیره شدند. آسمان، درخشان و آفتابی، اما غبارآلود بود؛ و آنان قادر به دیدن فاصله های دور نبودند. در آن نزدیکی ها مه تقریباً کنار کشیده بود؛ اما اینجا و آنجا در گودی های بیشه آرمیده بود، و در جنوب آنان، از میان چین

خوردگی عمیق زمین که طول جنگل را درنور دیده بود، همچون بخار یا رشته های دود سفید برمی خاست.

مری در حالی که با دست اشاره می کرد، گفت: «آن خط ویتی ویندل است که از بلندی ها سرچشمه می گیرد و از وسط جنگل به سمت جنوب غرب جاری می شود تا در پایین هی سند به برندی واین ملحق شود. ما نمی خواهیم آن طرف برویم! دره ویتی ویندل این طور که می گویند عجیب ترین قسمت تمام بیشه است - با به عبارتی مرکز جایی که چیزهای عجیب از آنجا می آیند.»

دیگران به سمتی که مری اشاره کرده بود نگاه کردند، اما چیز زیادی جز مه در روی دره مرطوب و عمیق دیده نمی شد؛ و در آن سوی آن، نیمه جنوبی جنگل از دید محو می شد.

خورشید، روی قله تپه اکنون رفته رفته داغ می شد. احتمالاً ساعت دور و بر یازده بود؛ اما غبار پاییزی هنوز مانع می شد که جهات دیگر را به خوبی ببینند. در غرب، نه خط حصار و نه دره برندی واین را در آن سو نمی توانستند تشخیص دهند. در سمت شمال که مشتاقانه به آن طرف نگریستند، هیچ اثری از جاده بزرگ شرق دیده نمی شد، جاده ای که می کوشیدند خود را به آن برسانند. روی جزیره ای در میان دریایی از درخت بودند، و افق در حجابی مستور بود.

در سمت جنوب شرقی، زمین با شیبی بسیار تند رو به پایین می رفت، تو گویی سرایشی های تپه در آن پایین، سواحل جزیره ای بود که همچون دامنه های کوهی واقعی که از میان آب های عمیق سر برآورده باشد، به زیر درختان امتداد پیدا می کرد. روی حاشیه سبز نشستند و از بالا به جنگلی که در زیر پاهایشان بود چشم دوختند و در همان حال وعده غذای نیم روز خود را صرف

کردند. وقتی خورشید بالاتر آمد و از ظهر گذشت، چشمانشان در دوردست شرق به خطوط سبز و خاکستری بلندی ها در آن سو افتاد. این موضوع بسیار دلگرمشان کرد؛ چرا که دیدن منظره هر چیز در مرزهای بیشه خوشایند بود، اگرچه در صورت امکان قصد رفتن به آن سمت را نداشتند: بلندی های گورپشته در افسانه های هاییتی به اندازه خود جنگل شهرتی شوم داشت.

سرانجام عزم جزم کردند که بار دیگر ادامه دهند. جاده ای که آنان را به روی تپه آورده بود، بار دیگر در دامنه شمالی هویدا شد؛ چندان در این جاده پیش نرفته بودند که متوجه شدند که پیوسته به سمت راست انحنا برمی دارد. چیزی نگذشت که به سرعت در سرایشی افتاد و آنان حدس زدند که در واقع به سوی دره ویتی ویندل پیش می رود؛ و این به هیچ وجه مسیری نبود که می خواستند برگزینند. پس از مختصری تبادل نظر تصمیم گرفتند که کوره راه گمراه کننده را رها کنند و به سمت شمال بروند؛ زیرا هرچند جاده را از بالای تپه نتوانسته بودند ببینند، احتمالاً در آن سمت قرار داشت و چند مایل بیشتر با آن فاصله نداشتند. همین طور به سمت شمال، در سمت چپ کوره راه، زمین خشک تر و بازتر به نظر می رسید و آنان از دامنه هایی بالا رفتند که درختان آن تنک تر بودند و به جای بلوط و صنوبر و دیگر درختان عجیب و غریب و بی نام و نشان بیشه انبوه، درختان کاج و صنوبر بر آن رسته بود.

ابتدا تصمیم آنان خوب به نظر می رسید؛ با سرعت مناسبی پیش می رفتند، اگرچه هر گاه در محوطه های باز چشمشان به خورشید می افتاد، چنین می نمود که بی دلیل به سمت شرق تغییر جهت داده اند. اما پس از زمانی درختان دوباره به هم فشرده شدند، در حالی که از مسافتی دورتر

به نظر می رسید تنک تر و کم پشت تر باشند. سپس به طرزی پیش بینی نشده چین خوردگی های عمیقی در زمین هویدا شد که همچون مسیر چرخ های غول آسا، یا خندق های عریض و جاده های گود افتاده می نمود که مدت هاست متروک مانده است و بوته های تمشک آنها را پر کرده اند. معمولاً درست خط سیرشان را قطع کرده بود و تنها با تقلای بسیار می شد از آنها پایین رفت و بیرون آمد، که با وجود اسبچه ها کاری پر زحمت و دشوار بود. هرگاه که پایین می رفتند، می دیدند که حفره پر از بوته های انبوه و درختچه های به هم تنیده است که به نوعی پیچیدن به سمت چپ در آن میان امکان پذیر نبود و معمولاً هرگاه به سمت راست می چرخیدند راه برایشان باز می شد؛ و مجبور بودند مسافتی دراز در آن پایین، در طول شیار راه بروند تا جای مناسبی برای بالا رفتن از دیواره مقابل بیابند. هر بار که از درون یکی از شیارها بالا می آمدند، درختان انبوه تر و تاریک تر می نمودند؛ و همیشه در سمت چپ و به سمت بالا پیدا کردن راه دشوارتر بود و آنان وادار به رفتن در سمت راست و پایین می شدند.

پس از یکی دو ساعت هیچ حس روشنی از جهت نداشتند، هرچند خوب می دانستند که دیگر به هیچ وجه به سمت شمال نمی روند. سرها را پایین انداخته بودند و فقط مسیری را که برایشان انتخاب شده بود ادامه می دادند: به سمت شرق، و به سمت جنوب، به دل جنگل و نه بیرون از آن.

وقتی با تقلا و سکندری خوران در داخل شیار دیگری فرو رفتند که پهن تر و عمیق تر از دیگر شیارهایی بود که تاکنون از آن گذشته بودند، بعد از ظهر داشت سپری می شد. چنان پر شیب بود و درختان چنان بر فراز آن معلق بودند که معلوم شد بیرون آمدن از آن، چه از رو به رو و چه از

پشت سر بدون رها کردن اسپچه ها و بار و بندیل امکان پذیر نیست. تنها کار ممکن این بود که شیار را رو به پایین دنبال کنند. زمین سست شده بود و در بعضی جاها باتلاقی بود. چشمه هایی در دیواره شیار پدیدار شد، و به زودی دریافتند که در مسیر جویباری پیش می روند که روی بستری از علف های جنگلی جاری است و صدای شرشرش بلند است. سپس زمین با سرعت بیشتری ارتفاع کم کرد و جویبار قوی تر و پر سر و صداتر شد که با سرعت جاری بود و جست زنان به سمت پایین تپه می رفت. در آبکند کم نوری بودند که درختان در ارتفاع زیادی از بالای سر آنان بر رویش سقف زده بودند.

پس از آن که سکندری خوران مسافتی را در کنار جویبار پیمودند، ناگهان از تاریکی بیرون آمدند. انگار از میان دروازه ای فضای آفتابی را پیش روی خود دیدند. با رسیدن به فضای باز دریافتند که از میان شکافی در دیواره مرتفع و پر شیب، تقریباً از پرتگاهی پایین آمده اند. در پای پرتگاه فضای وسیعی پوشیده از علف ها و نی ها قرار داشت؛ و در فاصله ای دور دیواره مقابل دیده می شد که تقریباً همان قدر پر شیب بود. بعد از ظهری طلایی، از تابش آفتاب دیر هنگام، گرم و خواب آور بر روی این زمین پنهان در میان جنگل افتاده بود. در میان آن، رودخانه ای تیره، با آبی به رنگ قهوه ای، کاهلانه پیچ و تاب می خورد، با بیدبان کهن حاشیه اش، با بیدهایی که بر آن سقف زده بودند، با سدهایی از بیدهای افتاده، و نقش خورده از هزاران برگ بید رنگ پریده. هوای دور و اطرافشان سنگین بود و از شاخه ها، رنگ زردی در آن پر پر می زد؛ زیرا نسیم گرم و ملایمی، آرام در دره می وزید و نی ها خش خش می کردند و شاخه های کلفت بید غر غر به صدا در می آمدند.

مری گفت: «خوب! حالا دست کم تا اندازه ای فهمیدم که کجا هستیم! تقریباً مخالف جهتی آمده ایم که قصد داشتیم برویم. این رودخانه ویتی ویندل است! می روم گشتی بزnm.»

قدم به فضایی گذاشت که نور خورشید بر آن افتاده بود و در میان علف های بلند گم شد، پس از زمانی دوباره پیدایش شد و خبر داد که زمین کاملاً سفتی میان پایه پرتگاه و رودخانه وجود دارد؛ در بعضی جاها زمین سفت پوشیده از چمن تا لب آب کشیده شده است. گفت: «در ضمن چیزی مثل یک کوره راه هم هست که این طرف، کنار رودخانه با پیچ و تاب بالا می رود. اگر به سمت چپ پیچیم و آن را دنبال کنیم خواهی نخواهی بلاخره به سمت شرق جنگل می رسیم.»

پی پین گفت: «از کجا معلوم! یک وقت دیدی این کوره راه ما را برد آن دورها و رساند به یک باتلاق و آنجا ولمان کرد. می دانی چه کسی این کوره راه را ساخته و برای چه؟ مطمئنم که قصدش این نبوده که فایده ای به ما برساند. من خیلی به این جنگل و همه چیزهایی که توی آن است بدگمانم و کم کم همه داستان هایی را که از آن تعریف می کنند، باور می کنم. و اصلاً می دانی که چقدر باید به سمت شرق برویم؟»

مری گفت: «نه، نمی دانم. به هیچ وجه نمی دانم که چقدر پایین دست ویتی ویندل هستیم و چه کسی احتمالاً آن قدر اینجا رفت و آمد کرده که این کوره راه را کنار آن درست کند. ولی راه دیگری برای بیرون رفتن از اینجا نیست، یا به ذهن من نمی رسد.»

از آنجا که کار دیگری از دستشان بر نمی آمد، به صف راه افتادند و مری آنان را به سوی کوره راهی که پیدا کرده بود راهنمایی کرد. همه جانی ها و علف ها، پرپشت و بلند بودند و در بعضی جاها ارتفاع آنها از بالای سرشان می گذشت؛ اما وقتی راه پیدا شد، دنبال کردن همچنان که می

چرخید و می پیچید و زمین های مطمئن تر را برای گذشتن از میان باتلاق ها و استخرها برمی گزید، آسان بود. کوره راه اینجا و آنجا از روی جویبارهایی می گذشت که از زمین های جنگلی مرتفع در ته آبکندها به سوی ویتی ویندل جریان داشتند، و در این نقاط با تنه های درختان و شاخه های شکسته به دقت بر روی آنها پل بسته بودند.

هابیت ها به شدت احساس گرما کردند. لشکر مگس ها از هر نوع، در کنار گوششان وز وز می کردند و آفتاب بعد از ظهر بر پشتشان آتش می بارید. سرانجام ناگهان به سایه سار باریکی رسیدند؛ شاخه های خاکستری رنگ بزرگ از این سو و آن سو هم آمده بودند. چنین می نمود که خواب آلودگی از زمین بالا می آید و در پاهایشان رخنه می کند و از هوا به نرمی بر سر و چشمشان می بارد.

فرودو احساس کرد که چانه اش فرو افتاد و سرش به نوسان در آمد. درست در جلوی او پی پین روی زانوانش به زمین افتاد. فرودو ایستاد. شنید که مری می گوید: «فایده ای ندارد. دیگر بدون استراحت یک قدم هم نمی توانم بروم. زیر درخت های بید خنک است. مگس کمتر دارد!»

فرودو از این حرف خوشش نیامد. فریاد زد: «زود باشید! الآن وقت چرت زدن نیست. باید اول حسابی از توی جنگل بیرون بیایم.» اما دیگران خواب آلوده تر از آن بودند که اهمیت بدهند. کنار آنان سام با بلاهت ایستاده بود و دهن دره می کرد و پلک می زد.

ناگهان خود فرودو نیز احساس کرد که خواب بر او مستولی می شود. سرش گیج رفت. اکنون هیچ صدایی در هوا شنیده نمی شد. مگس ها دست از وز وز کردن برداشته بودند. تنها صدایی دلنشین درست در آستانه شنوایی، صدای نوسانی ملایم، همچون ترانه ای که آرام به نجوا بخوانند، در

شاخه های بالای سرشان موج می زد. پلک های سنگینش را باز کرد و دید که بیدنی غول آسا و کهن و سالخورده بر روی او خم شده است. بسیار عظیم به نظر می رسید و شاخه های تو در توی آن، همچون بازوهای دراز شده با دستان متعددی که انگشتان دراز داشته باشد، به هوا رفته بود و تنه گره دار و پیچ خورده آن ترک های عریضی برداشته بود که با حرکت شاخه ها، با صدای ضعیفی غژ غژ می کرد. پر پر زدن برگ ها در پیش زمینه آسمان چشمش را خیره کرد؛ واژگون شد و همانجا که بر روی علف ها افتاده بود، دراز کشید.

مری و پی پین جلو خزیدند و به تنه بیدنی تکیه دادند و دراز کشیدند. ترک های بزرگ دهان باز کردند و همچنان که درخت نوسان می کرد و غژ غژ صدا می داد، آنان را در آغوش گرفت. آن بالا به برگ های خاکستری و زرد که در برابر روشنایی به نرمی تکان می خوردند و زمزمه می کردند، نگریستند. چشمانشان را بستند و آنگاه به نظر رسید که می توانند کلمان را بشنوند، کلمات آرامش بخش را، که چیزهایی درباره آب و خوابیدن زمزمه می کرد. خود را به افسون آن سپردند و به زودی در پای بیدنی بزرگ و خاکستری رنگ به خواب عمیقی فرو رفتند.

فروود مدتی درازکش با خواب که داشت بر او چیره می شد، دست و پنجه نرم کرد؛ سپس با جد و جهد فراوان دوباره برخاست. هوسی مقاومت ناپذیر برای آب خنک احساس کرد. با لکنت گفت: «منتظرم باش سام، باید پایم را یک دقیقه به آب بزدم.»

نیمه خواب، افتان و خیزان به طرف جناح مشرف به رودخانه درختان پیش رفت، که در آنجا ریشه های پیچ خورده بزرگشان، همچون ماران چنبره زن برای نوشیدن آب، به داخل رودخانه فرو رفته

بود. روی یکی از این ریشه ها نشست و پاهای داغش را در آب خنک و تیره رنگ فرو برد؛ او نیز همانجا پشت به درخت ناگهان به خواب فرو رفت.

سام نشست و سرش را خاراند و دهانش را همچون غاری برای دهن دره گشود. نگران بود. بعد از ظهر کم کم داشت به دیروقت می کشید و او فکر کرد که این خواب آلودگی ناگهانی چیزی مشکوک است. با خود نجوا کرد: «پشت این قضیه فقط خورشید و هوای گرم نیست. من از این درخت های بزرگ گنده خوشم نمی آید. اصلاً به آنها اعتماد نمی کنم. ببین چطور لالایی می خوانند! اصلاً به عقل جور در نمی آید.»

به زور روی پا بلند شد و تلوتلو خوران رفت تا ببیند چه بر سر اسبچه ها آمده است. دو تا از آنها را مسافتی آن طرف تر توی جاده، پیدا کرد که داشتند برای خود پرسه می زدند؛ تازه آنها را گرفته و پیش بقیه بازگردانده بود که دو صدای مختلف شنید. یکی بلند و دیگری ملایم، اما خیلی واضح. یکی صدای چلپ افتادن چیزی سنگین در داخل آب؛ و دیگری صدایی همچون صدای کلیک قفل، انگار که دری به سرعت و ساکت بسته شود.

به کناره رودخانه شتافت. فرودو نزدیک ساحل داخل آب بود، و ظاهراً ریشه درختی بزرگ از روی او گذشته و زیر آب نگهش داشته بود، اما فرودو دست و پا نمی زد. سام از جلیقه اش به او چنگ انداخت و از زیر ریشه بیرونش کشید؛ و سپس با دشواری کشان کشان او را تا ساحل کشید. فرودو تقریباً بلافاصله بیدار شد و سرفه کرد و جویده جویده شروع به حرف زدن کرد.

سرانجام گفت: «می دانی سام، درخت کوفتی مرا انداخت توی آب! این موضوع را احساس کردم.

ریشه بزرگ درست پیچید دور من و چپه ام کرد آن تو!»

سام گفت: «به گمانم خوابتان برده بود آقای فرودو. اگر احساس خواب آلودگی می کنید، نباید

جاهایی مثل این بنشینید.»

فرودو پرسید: «از دیگران چه خبر؟ نمی دانم آنها چه جور خوابی می بینند.»

به آن طرف درخت رفتند و سام فهمید که آن صدای کلیکی که شنیده بود، چیست. پی پین غیث

زده بود. شکافی که او کنار آن دراز کشیده بود، کاملاً بسته شده بود، به نحوی که کوچکترین

درزی در آن دیده نمی شد. مری نیز به دام افتاده بود: شکاف دیگری دور کمر او بسته شده بود؛

پاهایش بیرون قرار داشت، اما باقی او درون سوراخ تاریک بود که لبه های آن مثل گازانبری

محکم به او چنگ زده بود.

فرودو و سام ابتدا به تنه درخت جایی که پی پین دراز کشیده بود، ضربه زدند. سپس سراسیمه

کوشیدند تا آرواره های شکاف را که مری بیچاره را گرفته بود، باز کنند - تلالششان کاملاً بی ثمر

بود.

فرودو دیوانه وار فریاد زد: «چه اتفاق احمقانه ای! چرا اصلاً پا توی این جنگل مخوف گذاشتیم؟ ای

کاش همگی ما الآن برگشته بودیم به کریک هالو!» بی اعتنا به پای خودش، با هر چه زور داشت

لگدی به درخت زد. لرزه ای تقریباً نامحسوس از تنه درخت بالا رفت و به شاخه ها رسید؛ برگ ها

به خش خش درآمدند و نجوا کردند، اما با صدایی که اکنون شبیه صدای خنده ای ضعیف و

دوردست بود.

سام پرسید: «فکر نمی کنم توی بار و بندیلیمان تبر داشته باشیم آقای فرودو؟»

فرودو گفت: «من یک تبرچه کوچک برای خرد کردن هیزم با خودم آورده ام. ولی زیاد به درد این کار نمی خورد.»

سام گفت: «یک دقیقه صبر کن!» با شنیدن اسم هیزم فکری به سرش زده بود. «شاید بتوانیم با آتش یک کاری بکنیم!»

فرودو با تردید گفت: «شاید. شاید موفق بشویم پی پین را زنده زنده آن داخل کباب کنیم.»

سام خشمگین گفت: «باید اول سعی کنیم که یک جوری به این درخت صدمه بزیم یا بترسانیمش. اگر ولشان نکند که بروند، شده با جویدن پایینش می اندازم.» به طرف اسبچه ها دوید و طولی نکشید که با دو جعبه آتش زنه و یک تبر کوچک برگشت.

با سرعت علف ها و برگ های خشک و چند تکه پوست درخت گرد آوردند؛ و شاخه های شکسته و خرده چوب ها را کپه کردند. اینها را در سمتی دور از زندانی ها مقابل تنه درخت توده کردند. به محض آن که سام آتش زنه را گیراند، آتش در علف های خشک افتاد و زبانه های آتش و دود بالا رفت. ترق و تورق ترکه ها بلند شد. انگشتان کوچک آتش پوسک خشک خراش افتاده درخت کهنه را لیسید و سطح آن را سوزاند. لرزه ای بر سر تا پای بیدن افتاد. چنین می نمود که برگ ها بالای سرشان با صدایی حاکی از درد و خشم فش فش می کنند. فریادی بلند از مری برخاست، و صدای پی پین را شنیدند که از دل درخت فریادی خفه برآورد.

نری با صدای بلند فریاد زد: «خاموشش کنید! خاموشش کنید! اگر نکنید آن قدر فشارم می دهد که نصف بشوم. این طور می گوید!»

فرودو در حالی که با شتاب درخت را دور می زد و خود را به آن طرفش می رساند، گفت: «که؟ چه؟»

مری التماس کرد: «خاموشش کنید! خاموشش کنید!» شاخه های بیدن با خشونت به نوسان در آمدند. صدایی برخاست، مثل صدای وزیدن باد و در میان شاخه های درختان آن دور و اطراف پخش شد، گویی آنان سنگی را در خواب آرام دره رودخانه انداخته بودند و اکنون موج هایی که از خشم برمی خاست در سرتاسر جنگل گسترش می یافت. سام پا روی آتش کوچک کویید و جرقه ها را با ضربه پا خاموش کرد. اما فرودو بدون آن که خودش بداند چرا، یا بداند به چه امید، در طول جاده دوید و فریاد زد: «کمک! کمک! کمک!» به نظرش رسید که خود او هم به زحمت می تواند صدای گوش خراش خودش را بشنود؛ به محض این که کلمات از دهان او بیرون آمد، باید بیدن ها، صدا را از کنار او ربود و در هیاهوی برگ ها غرق کرد. احساس ناامیدی کرد: سرگشته و هاج و واج مانده بود.

ناگهان ایستاد. جوابی شنیده شد، یا این طور گمان کرد؛ ولی به نظر می رسید که صدا از پشت سر می آید، از پایین دست جاده، از اعماق جنگل. برگشت و گوش داد، و چیزی نگذشت که تردیدی باقی نماند: کسی داشت ترانه می خواند؛ صدای بم خوشایندی، بی قید و خوشحال ترانه می خواند، اما کلمات ترانه اش شر و ور بود:

هی دول، مری دول! رینگ رینگ دیلو!

رنگ رینگ! هوپ الانگ! فال لال دوپلو!

تام بوم، جولی تام، تام بامبو دیلو!

نیمی امیدوار و نیمی نگران از خطرات جدید، فرود و سام هر دو بی حرکت ایستاده بودند. ناگهان از لابلای رشته ای کلمات طولانی از کلمات یاهو (یا به ظاهر یاهو) صدا اوج گرفت و واضح شد و شروع به خواندن این ترانه کرد:

هی بیا! شوخ و سنگ من بیا! هی بیا، عزیزم!

آفتاب رفت، باد و باران، سار و پر و پرواز.

آنجا پایین تپه، روشن زیر آفتاب،

روی پله در، منتظر نور ستاره های سرد ایستاده

بانوی زیبای من، دختر رودخانه خانم

باریک مثل ترکه بید، زلال تر از آب.

تام بامبادیل نیلوفرهای آبی می آورد

جست زنان دوباره به خانه برمی گردد.

می شنوی صدای ترانه اش را؟

هی بیا! شوخ و شنگ من بیا! هی بیا عزیزم!

گلدبری، گلدبری، زرد و شاد و توت فرنگی!

بید پیر خودمان، ریشه هات را پنهان کن!

تام عجله دارد. عصر دارد نزدیک می شود.

تام دارد دوباره به خانه می رود، نیلوفرهای آبی می برد.

هی بیا! شوخ و شنگ من بیا!

می شنوی صدای ترانه ام را؟

فرود و سام گویی افسون شده، ایستاده بودند. باد از وزیدن باز ایستاد. برگ ها بار دیگر ساکت از شاخه های سفت آویزان شدند. دوباره صدای ترانه ای برخاست و ناگهان از میان جاده، بر فراز نی ها، کلاه کهنه فرسوده ای با تارک بلند و پر دراز آبی رنگی فرو رفته در نوار دورش، جست و خیز کنان و رقصان بلند شد. با یک جست و یک خیز دیگر مردی نمودار شد، یا دست کم ظاهرش مانند یک مرد بود. به هر حال بزرگ تر و تنومندتر از آن بود که هابیت باشد، اما قامتش چنان بلند نبود که از آدم های بزرگ محسوب شود، با این حال به اندازه یکی از همین آدم ها پر سر و صدا می نمود و با پاهای قطورش درون چکمه های زر و بزرگ، شق و رق راه می رفت و چنان با صلابت از میان علف ها و نی ها می گذشت که گویی گاوی برای خوردن آب به کنار رودخانه می رود. نیم تنه ای آبی رنگ به تن کرده بود و ریش بلند قهوه ای رنگی داشت؛

چشمانش آبی و درخشان بود و صورتش مثل سیبی رسیده به سرخی می زد، اما صدها چین کوچک خنده آن را چروک کرده بود. روی دستش برگ بزرگی را مثل سینی حمل می کرد و بر آن توده ای کوچک از نیلوفرهای آبی سفید گرد آورده بود.

فرودو و سام فریاد زدند: «کمک!» و در حالی که دستانشان را به سوی او دراز کرده بودند به طرفش دویدند.

پیرمرد یک دستش را بالا آورد و فریاد زد: «اوهو! اوهو! همان جا بمانید!» و آنها در فاصله کوتاهی از او ایستادند، انگار که درجا خشکشان زده بود. «خوب حالا دوستان کوچک من کجا می روید، چرا مثل گاو ماغ می کشید؟ اینجا چه اتفاقی افتاده؟ می دانید من که هستم؟ من تام بامبایل ام. بگوئید چه چیزی ناراحتتان کرده! تام الآن عجله دارد. یکی دفعه نیلوفرهای من را له نکنید!»

فرودو نفس نفس زنان گفت: «دوست های من توی درخت بید زندانی شده اند.»

سام فریاد زد: «ارباب مری توی شکاف چلانده شده!»

تام بامبایل فریاد کشید: «چه؟» و از جا پرید. «بید پیر خودمان؟ از این بدتر نمی شد، نه؟ الآن درستش می کنم. کوشش توی دست خودم است. بید پیر خاکستری! اگر مؤدب نباشد کاری می کنم که شیر توی ساقه اش یخ بزند. ترانه ای می خوانم که ریشه هایش باز شود. ترانه ای می خوانم که آرام بگیرد، برگ هایش بریزد، شاخه هایش کنار بکشد. بید پیر خاکستری!»

نیلوفرهایش را با احتیاط روی علف ها گذاشت و به طرف درخت دوید. آنجا با پاهای مری مواجه شد که هنوز بیرون مانده بودند: باقی او به همین زودی به داخل کشیده شده بود. تام دهانش را به شکاف چسباند و با صدایی آهسته شروع به خواندن کرد. آنان نمی توانستند کلمات را به وضوح

بشنوند، اما مری از قرار معلوم به حرکت در آمد. پاهایش شروع کرد به لگد پراندن. تام عقب پرید و شاخه ای آویزان را شکست و با آن تنه بید را زیر ضربه گرفت. گفت: «بید پیر بگذار دوباره بیایند بیرون! تو توی چه فکری هستی؟ نباید بیدار شوی. خاک را بخور! ریشه هایت را تا اعماق آن فرو کن! آب بنوش! بخواب! این حرف ها را بامبادیل می گوید!» سپس پاهای مری را گرفت و او را از شکافی که ناگهان گشاد شده بود، بیرون کشید.

یک جور صدای غرغز پاره شده به گوش رسید و درز شکاف دیگر باز شد و پی پین از درون آن بیرون جست، انگار که با لگد بیرونش انداخته بودند. آنگاه هر دو شکاف با صدای تق محکمی دوباره به سرعت بسته شدند. از ریشه تا نوک درخت به لرزه افتاد و سکوتی کامل برقرار شد. هابیت ها یکی پس از دیگری تشکر کردند.

تام بامبادیل زد زیر خنده. خم شد تا بتواند با دقت به صورتشان نگاه کند و گفت: «خوب دوستان کوچک من! باید همراه من به خانه ام بیایید! میز پر است از خامه زرد و شان عسل و نان سفید و کره. گلدبری منتظر است. دور میز شام وقت برای پرسش زیاد است. تا آنجا که می توانید با سرعت پشت سر من بیایید!» این را گفت و نیلوفرهایش را برداشت و با تکان دست اشاره ای به آنان کرد و جست و خیز کنان و رقصان در طول کوره راه به سمت شرق راه افتاد، و در همان حال هنوز با صدای بلند و به طرزی بی معنی آواز می خواند.

هابیت ها که آسوده خاطر و شگفت زده تر از آن بودند که صحبت کنند، تا آنجا که می توانستند به سرعت از پی او روان شدند. ولی سرعتشان کافی نبود. تام آن جلو از نظر ناپدید گشت و سر و

صدای آوازش ضعیف تر و دورتر شد. ناگهان صدای بلند او به طرزی سیال برگشت و به استقبالشان آمد!

بپريد از روی ویتی ویندل، دوستان کوچولوی من!

تام دارد جلوتر می رود، تا شمع ها را روشن کند.

در غرب خورشید غروب می کند: خیلی زود باید کورمال کورمال راهتان را پیدا کنید.

وقتی سایه های شب از راه می رسد، آن وقت درها باز می شود.

از پشت جام پنجره ها روشنایی زرد چشمک می زند.

از توسکای سیاه نترسید! به بید سالخورده اعتنا نکنید!

نه از شاخه بترسید، نه از ریشه! تام جلوتر از شما می رود.

هی الان! شوخ و شنگ ها! ما منتظر شمایم!

پس از آن هایت ها دیگر چیزی نشنیدند. خورشید تقریباً بی درنگ انگار در پس درختان پشت سرشان فرو رفت. آنان به یاد نور مایل شامگاهی افتادند که بر روی برندی وایت تلالویی داشت، و پنجره های بالکباری که با صدها چراغ کم کم شروع به درخشیدن می کرد. سایه های بزرگ بر سرشان افتاد؛ تنه ها و شاخه های درختان تیره و تهدید آمیز بر فراز کوره راه معلق بودند. مه

های سفید کم کم از سطح رودخانه برخاستند و پیچ خوردند و در میان ریشه های درختان حاشیه سرگردان شدند. از خود زمین در زیر پاهایشان بخاری تیره برخاست و با روشنایی تیره رنگ غروب رو به زوال درآمیخت.

دنبال کردن راه دشوار شد، و آنان بسیار خسته بودند. پاهایشان انگار از سرب بود. صداهای مشکوک عجیبی در میان بوته ها و نی های پیرامونشان می پیچید؛ هرگاه به آسمان رنگ پریده نگاه می کردند، منظره اشباح عجیب گره دار و برآمده، در گرگ و میش با هیبت نمودار می شد که از روی ساحل مرتفع و حاشیه بیشه موزیانه به آنان چشم دوخته بودند. اندک اندک این احساس به آنان دست داد که این سرزمین واقعی نیست و در رویایی شوم لنگ لنگان گام برمی دارند که بیداری از پی ندارد.

درست در لحظه ای که احساس می کردند از سرعت گام هایشان تا حد توقف کاسته شده است، متوجه شدند که زمین به آرامی ارتفاع می گیرد. زمزمه آب کم کم بلند شد. در تاریکی چشمشان به درخشش سفید آب کف آلود افتاد که از آبشاری کوچک به پایین سرازیر می شد. ناگهان درخت ها تمام شدند و مه در پشت سر ماند. از جنگل قدم بیرون گذاشتند، و پهنه وسیعی از چمنزار را دیدند که در برابرشان ارتفاع می گرفت. رودخانه که اکنون کوچک و تند بود، جست زنان، شادمان از بالا به استقبالشان می آمد و در زیر نور ستارگان که از هم اکنون در آسمان می درخشیدند، اینجا و آنجا پرتوهای نور را منعکس می کرد.

علف در زیر پاهایشان نرم و کوتاه بود، گویی که آن را چیده یا کوتاه کرده بودند. چتر درختان پشت سر به شکل حصاری آراسته و کوتاه شده بود. جاده اکنون در برابرشان هموار بود. از آن

خوب مراقبت و مرز آن با سنگ مشخص شده بود. راه می پیچید و از پشته پوشیده از چمن که اکنون در شب رنگ پریده پر ستاره، خاکستری رنگ می نمود، بالا می رفت؛ و آنجا، باز بر روی یک سربالایی دیگر، روشنایی های سوسو زننده خانه ای را دیدند. جاده بار دیگر پایین رفت و باز دوباره از دامنه طولانی تپه ای پوشیده از چمن نرم به سوی روشنایی بالا کشید. ناگهان شعاع زرد رنگ پهنی از دری که باز شده بود با درخشندگی به بیرون جاری شد. اینک خانه تام بامبادیل در بالا و پایین و زیر تپه، در برابرشان قرار داشت. در پس آن دامنه پر شیب زمین خاکستری و برهنه آرمیده و در آن سو، شبح تیره بلندی های گورپشته در شب شرقی به طرزی تهدید آمیز سایه گسترده بود.

همگی با عجله به پیش شتافتند، هابیت ها و اسپچه ها. از هم اگن نصف خستگی و تمام ترس از وجودشان رخت بر بسته بود. هی، هی! شوخ و سنگ من بیا، ترانه ای بود که برای استقبال از آنان بیرون غلتید.

هی، بیا! شوخ و سنگ من بیا! جست بزن عزیزم!

هابیت ها! اسپچه ها! همگی؛ ما عاشق میهمانی هستیم.

اکنون بگذار خوشی شروع شود، بگذار همگی با هم بخوانیم!

سپس صدای زلال دیگری جوان و کهنسال مثل چشمه، همچون ترانه شاد جویباری که از صبح روشن در تپه ها به سوی شب جاری شود، مانند نقره به استقبال از آنان باریدن گرفت:

اکنون بگذار ترانه آغاز شود! بگذار همگی با هم بخوانیم

از خورشید و از ستارگان و ماه و مه و باران و ابرهای آسمان

روشنایی بر روی برگ های نورسته و شبنم بر روی پر

باد بر فراز تپه های باز و صدای ناقوس در خلنگ زار،

نیلوفرهای آبی و نه های رسته در کنار آبگیرهای پر سایه:

تام بامبادیل و دختر رودخانه!

در این هنگام با شنیدن این ترانه هایت ها در آستانه در ایستاده بودند و نوری طلایی رنگ گرداگردشان را گرفته بود.